

# الْكَلْمَ عَلِيُّكَ

\* اولش پاک بود از سر فطرت، مثل همه آدمهای دنیا وقتی که به دنیا می‌آمد، بعده راه سیاهی گرفت و تاریک شد، مثل برخی‌ها که کفران می‌کنند نعمت‌های خدا را و نسیان دارند مقام انسان را. اما بعد برگشت نه مثل بعضی‌ها که در نکبت گناه و عصیان می‌لولند و می‌میرند.

\* نامش رسول بود و اهل تبریز، تهرانی‌ها به او «رسول ترک» می‌گفتند و در مناسیات رسمی: رسپول دادخواه خیابانی. الان همه او را با نام «رسول ترک» می‌شناسند، قهقهمان ترک ترک هوای نفس.

\* چهارشانه بود و قوی‌هیکل، تندخوا و بدخلق، سرکش و بی‌رحم، لات و لابالی و خیلی چیزهای بدیگر؛ اما وقتی توبه کرد، فقط چهارشانه بود و قوی‌هیکل و البته خیلی چیزهای خوب دیگر.

\* این که رسول قبل از توبه چه می‌کرد، بماند برای فراموشی، همان‌طور که خدا خواسته مگر نه این که در سوره فرقان گفته است: «مگر کسانی که توبه کنند و ایمان بیاورند و عمل صالح انجام دهند که خداوند گناهان آنان را به حسنهات مبدل می‌کند و خداوند امرزند و مهربان است».

\* «اگر کافر هم شدی، پل‌های پشت سرت را خراب نکن، لااقل حدی نگه دار، مرزی بشناس». شاید این را شنیده بود که هیچ وقت روزنه‌های روشنی در دلش خاموش نشد. امام حسین علیه السلام را همیشه دوست داشت، روضه و عزادرای را هم، قبل از رفتن به هیأت، دهانش را زیر شیر آب می‌گرفت و به خیال خودش آب می‌کشید تا دیگر نجس نباشد. اهل سخاوت بود و گره‌گشایی، نه مؤمن بود نه نامرد.

دست کم مرزی می‌شناخت، بی‌حیا نبود، این بود که بالآخره توفیق توبه یافت.

\* درباره رسول، حرف می‌زند. از حضورش ناخشنود بودند، هیأت که جای هرگز نیست. جوانی از میان آن‌ها قد راست کرد و یک راست به سوی او رفت. دل‌هایه مضطرب بود و نگاه‌ها خیره، غوغای به پا نکند. رسول تراحت شد و غضبناک، اما ساکت ماند. گفته بودند دیگر به مجلس ما نیا. از جلسه امام حسین علیه السلام بیرون‌نش کرده بودند. رسول هیچ تغفیل به اختیار مجلس و رفت با دل شکسته.

\* در می‌زند، مستول هیأت بود. تند تند رسول را می‌بوسید و عندر می‌خواست. «از امشب حتیماً به مجلس ما بیای». رسول اما مات و میهوش فقط تعماشاً می‌کرد و بعد از اصرار، از راز تفاوت آشکار رفتار دیشب و امروز پرسید. قضیه، رویای صادقای بود عجیب. خلاصه این که خدا مشتاق بازگشت مقصیت کاران است.

\* دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند و اندر آن ظلمت شب آب حیاتم دادند بی‌خود از شعشهه پرتو ذاتم کردند

باده از جام تجلی سفاتم دادند چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شی

آن شب قدر که این تازه براتم دادند

\* آن صبح محرم، شب قدر رمضان رسول شد. هنگامه جوشش، آغاز شیدایی، رسول به یکباره عاشق شد، بی‌تمرين عشق، عارفی بی‌سیر و سلوک و واصلی بی‌ریاضت، توبه‌کننده‌ای واقعی، بندۀ خوب خدا.

\* ای بابا! این را که من می‌شناسم... او خودش است. همان رفیق قدیمی. گفت: این چرا این طوری می‌کند. من و او در جوانی چه خوش گذرانی‌ها و بساطهایی که با هم نداشیم، او از آن آدهایی...

گفتم: ساکت باش! او حالا توبه کرده است. نمی‌توانست پاور کند که آن آدمی که می‌شناخته، حالا این چنین زیر و رو شده است.

\* با تردید و تمسخر گفت: «راستی راستی همه آن حال و هوای قبلي را هر کرده‌ای؟! حاج رسول با مهربانی و آرامش گفت: من همیشه باد آن‌هایی که با هم یک نان و نمکی خورده‌ایم، هستم و برای آن‌ها دعا و طلب خیر می‌کنم، حالا هم از خدا می‌خواهم تا لااقل فقط یک‌هزارم از حالی را که به من عنایت کرده، به تو هم بچشاند تا تفهیم که من حالا در چه دنیایی سیر می‌کنم و چگونه توانستهام به همین راحتی آن حال و هوای قبلي را فراموش کنم.

\* فقط چند روز بعد از این دعا، آقامهدی هم اهل گریه و اشکشده بود. حاج رسول هم کاسه عهد جهالت را به چشممه محبت وصل کرده بود.

من که ره بردم به سوی گنج بی‌پایان دوست صد گدای هرچو خود را بعد از این قارون کنم

\* از بس بی‌تاب می‌شد، از بس گریه می‌کرد، بین آذربایجانی‌ها به «حاج رسول دیوانه» مشهور بود. خودش با آن لهجه زیبای ترکی اش می‌گفت:

گویند خلاقی که به دیوانه قلم نیست من گشتم و دیوانه توکلت علی الله

\* خیلی آشفته و پریشان بود. آن روز وقتی حاج رسول ترسیدم. مرحوم پدرم که از علت ترس و اضطراب م

و گفت: ترسن آقسیداعلی! این آقا دیوانه نیست و با عليه السلام است.

هر که از عشق تو دیوانه نشد عاقل نیست عاقل آن است که از عشق تو دیوانه شود

\* وقتی حاج رسول به گریه می‌افتداد، ما فوری به کنارش می‌رفتیم و حاجت‌های خدمان را می‌گفتیم. در این حالت، هر دعایی که می‌کرد، مستجاب می‌شد. این بارها تجربه کرده بودیم.

\* یاسیان می‌گفت: من با ای... حرس رسول تا قبل از توبه‌اش چه برخوردها که نداشته و چه چیزها که از او ندیده بودم. اما حالا با آن که من آن روزها را با چشم‌های خود دیده‌ام، ولی به این حاج رسول که الان می‌شناسم، چنان اعتقاد و ارادت دارم که اگر

## صبح محرم که شب قدر عشق بود...

یادی از پهلوان ترک نفس، رسول ترک

محمد‌امین عرفان



همین الان کسی مقداری خاک در کف دستش بیاورد و بگوید این خاک‌ها را از زیر کفش حاج رسول برداشته‌ام، من جلوی چشم‌های شما، آن خاک را تویی چایی ام می‌ریزم و به قصد تبرک و شفا می‌خورم.

\* نماز می‌خواند، بی‌حد و اندازه. به تمام معنا و با حضور قلب. از جلوی هر مسجدی که ردیم شد، اگر در مسجد باز بود، به داخل مسجد می‌رفت، دو رکعت نماز می‌خواند. می‌گفت: روز قیامت همه این مسجدها و مکان‌ها شهادت می‌دهند که من در آن‌ها نماز خوانده‌ام.

\* می‌گفتم: مرد حسابی چرا مثل بقیه مردم یک جا نمی‌ایستی نمازت را بخوانی؟ و قیقی تند تند جایت را عوض می‌کنی، بعضی از این جوان‌ها که تو را نمی‌شناسند به این نماز خواندن‌های تو و قیافه‌های ما نگاه می‌کنند و می‌خندند. گفت: حق با توقیت، اما تو خیر نداری که در این شهر، جای گناهی نبوده است که من در آن‌جا پا نگذاشته باشم. حالا هم در عوض باید در همه این مسجدها و مکان‌ها نماز بخوانم تا ان شاهله آن کنافت‌ها را این نمازها از بین ببرد و پاک کند.

\* گاهی با یک بیت شعر و نکته‌ای که کنارش می‌گفت، حال همه را دگرگون می‌کرد. یادم هست یک روز با این بیت سعدی همه ما را منقلب کرد: ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند

تا تو نانی به کف اری و به غفلت نخوری \* هر روز صبح قبل از این که به بازار بیاید، ابتدا به زیارت امام‌زاده‌ای می‌رفت که در همان حوالی بود. امکان نداشت که حاج رسول روز را بی‌زیارت آن امام‌زاده شروع کند.

\* در کنار مرقد مطهر امام حسین علیه‌السلام با لهجه ترکی اش می‌گفت: اگر فرزندی به پدرش بدهی کرد یا اگر غلامی فرمان‌های مولا‌یش را اطاعت نکرد و آن پدر یا آن مولا به او گفت: برو دیگر نمی‌خواهم تو را ببینم، آن فرزند یا آن غلام باید خیره‌سری نکرده و فوری خودش را از جلوی چشم‌های پدر یا مولا دور کند، ولی باید منتظر بماند تا هر زمانی که آن پدر یا مولا اذن و اجازه عام داد و به دلایلی در خانه خودش را باز گذاشت. آن هم در میان دیگران وارد شود و بخصوص خوب است که یک شخص را نیز که مورد توجه آن پدر با مولاست واسطه خود قرار دهد. در این صورت آن پدر یا مولا گذشته او را فراموش می‌کند.

\* حاج شیخ‌علی اکبر از آن منیری‌های خوش‌نفس بود. آن عصر رمضان از قیامت می‌گفت و از اوصاف چهمنی‌ها، «مردم! در روز قیامت یک انسان‌ها و ادم‌هایی به چهمن می‌روند که باور کردند نیست. خیلی از آن‌هایی را که مردم فکر می‌کنند مؤمن و پیشتنیستند، به چهنم می‌اندازند. به همین دلیل خدای سپحان لطف فرموده و چهنم را از چشم پیشتنی‌ها پنهان و پوشیده می‌دارد تا آبروی این دسته از ادم‌ها حفظ شود. مردم! خیال نکنید بهشت رفتن به همین سادگی‌ها و راحتی‌هاست».

\* گفت: «آقا میرزا علی اکبر! اگر این طوری که شما می‌فرمایید بخواهند همه ما را به چهنم ببرند، پس در آن روز قیامت حضرت قمر بنی هاشم کجاست؟ رسول ترک آن جمله‌ها را بلند می‌گفت و گریه می‌کرد. مجلس به هم خورد. حاج شیخ‌علی اکبر هم به شدت گریه کرد. حالا نه رسول آرام می‌شد نه مردم. همه استغفار بود و توسل، افطار را چند ساعت بعد از غروب خوردند.

\* حاج رسول، مشتی بود. هر روز برای ناهار علاوه بر غذای خودش، غذای حداقل ده - پانزده نفر را بار می‌گذاشت. گرفتاری‌های مردم را حل می‌کرد. کسی نامید از مقاوم‌آش بیرون نمی‌رفت. در ماه رمضان، چیزهایی مثل برنج و روغن و قند را بسته می‌کرد و برای خانواده‌های بی‌بصاعث می‌فرستاد. با این که خودش مستأجر بود، چند کمک کرد تا خواهر و برادرش در تبریز خانه بخربند. اگر با کسی دوست می‌شد، چند روزی که نمی‌دیدش، سراغش را می‌گرفت، می‌پرسید، چرا پیدایش نیست.

\* پانزدهم رجب ۱۳۸۰ هجری قمری بود و نهم دی ماه ۱۳۴۹ شمسی؛ شب عروج حضرت زینب سلام‌الله‌علیه‌ها و یکی از شب‌های جمعه‌خدا. رسول رفتی شده بود. با همان لهجه ترکی مرتب می‌گفت: «قبرستان منتظر من است و من منتظر آقام». منتظر بود و مطمئن. در عمری نوکری، اربابش را خوب می‌شناخت. یک دفعه انگار که وجودش شعله شوق شده باشد، صدایش را بلند کرد: «آقام گلدي، آقام گلدي»؛ آقاییم آمد، آقاییم آمد و بعد با شیرینی این وصال، به چشم‌های ایشان بایدیت وصل شد.

\* گفته بود می‌ترسم شماها جنازه مرا بی‌سر و صدا و غریبانه تشییع و دفن کنید. ترسم از این است که بعضی از این هم‌مرام‌ها و رفقاء دوره قبیل از توبه، بین خودشان به ارباب و مولای من طعنه بزنند که رسول به سوی حسین علیه‌السلام رفت و حالا بین جنازه‌اش را چه غریبانه و خاموش به خاک می‌سپارند».

حاج حسین فرشی، وقتی باد این حرف‌ها افتاد و سیل جمعیت را دید، ناخودآگاه گریه‌اش بلند شد. بین حاج رسول! ارباب امام حسین علیه‌السلام چه تشییع جنازه‌ای برای تو راه انداخته است.

حاج رسول دادخواه خیابانی تبریزی، هم در تهران تشییع شد و هم در قم، همه‌جا باشکوه، با طواف در حرم حضرت مقصومه سلام‌الله‌علیه‌ها و بعد دفن در همان قبری که چند روز پیش از این، نگاهش را به آن خیره کرده بود؛ جایی در قبرستان نو، نزدیک بارگاه کریمه‌أهل بیت علیه‌السلام.

\* ای شمع مسوز شب دراز است هنوز ای صبح دم که وقت راز است هنوز بروانه برو تو در کناری بنشین این صحبت عاشقی دراز است هنوز